

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

HEAVEN OFFICIAL'S BLESSING

کتاب سوم- مسیر نامحدود

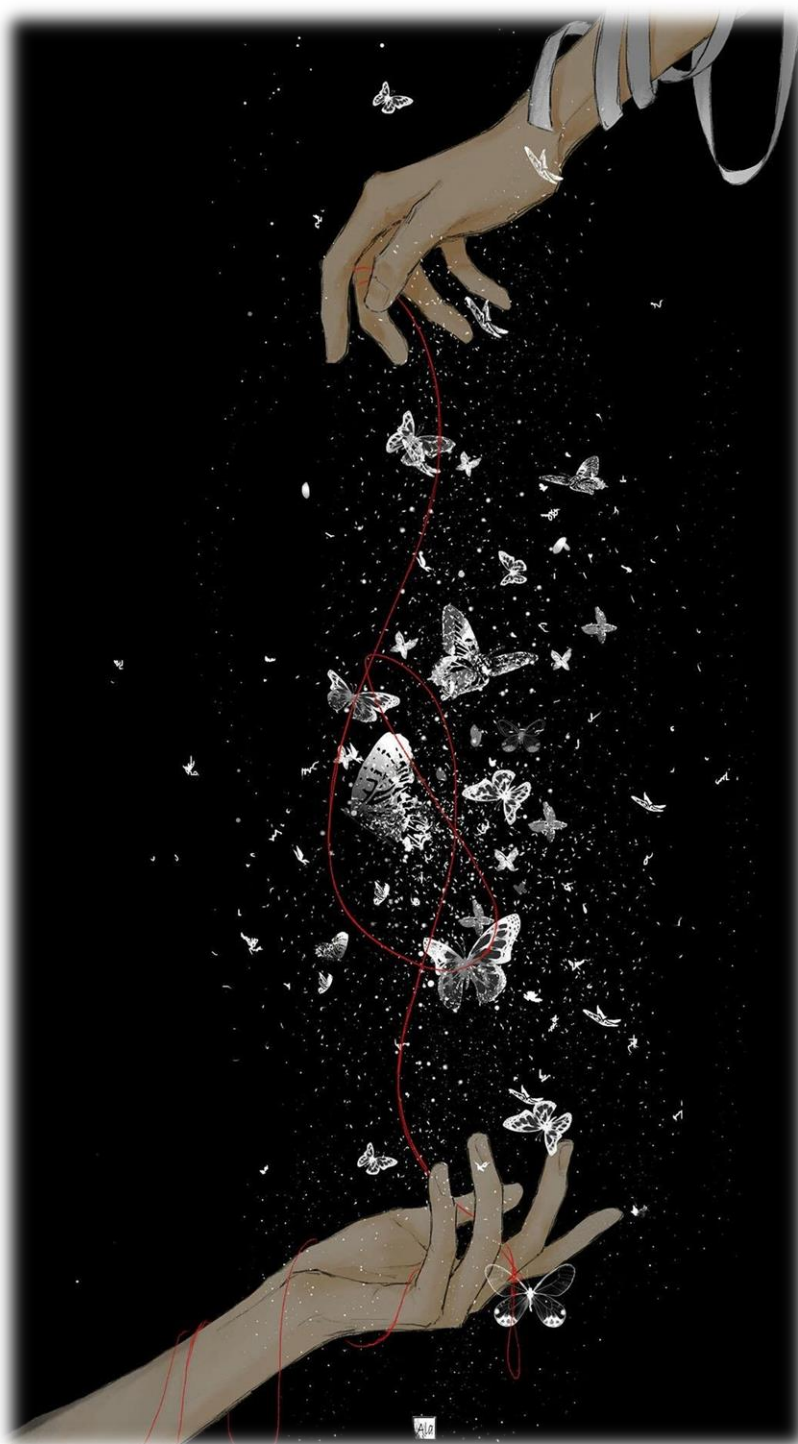
✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



این داستان متعلق به خیلی وقت پیش بود که شیه لیان با یک ارباب سخنان پوچ دیدار کرد.

آن زمان او با قدرتش برای خود یک کلبه ساخت. زمانی که برای تحسین کردن آن کلبه روبرویش ایستاد ناگهان صدای ظریفی از گوشه ای شنید که میگفت: «خونه تو در عرض دو ماه فرو میریزه!»

شی چینگشوان پرسید: «خب شما چیکار کردی؟»

شیه لیان جواب داد: «هیچی! بهش گفتم - دو ماه؟ اگر هفت روز دوام بیاره معجزه است!-»

«.....»

لبهای هواچنگ کمی جمع شدند ولی خیلی زود آن لبخند ناپدید شد.

آن ارجمند سخنان پوچ که در سایه های پنهان شده بود انتظار میکشید تا ترس، ناامیدی و احساس ناامنی و چنین احساساتی را در شیه لیان ببیند و آنها را بمکد اما هیچ چیزی جز هوا را نتوانست بدست بیاورد. حتی زمانی که شیه لیان خودش را تمیز کرد و در خانه جدیدش به خواب رفت نیز او هنوز چیزی گیرش نیامده بود.

گرچه شیه لیان هرگز شکل واقعی او را ندیده بود ولی بخوبی میتوانست احساس خشم او را بفهمد. چند روز بعد رعدی زد و کلبه او را سوزاند.

ارجمند سخنان پوچ که بسیار خوشحال بود تصور میکرد سوختن کلبه هیچ

فرقی با فرو ریختن آن ندارد پس نفرینش گرفته و شیه لیان باید الان می ترسید ولی این اتفاق نیفتاد هنوز هم نمیتوانست آن احساساتی که انتظارشان را میکشید بمکد و شکمش را پر کند. او بسیار ناراضی بود بدنبال شیه لیان راه افتاده و منتظر اتفاقات خوشحال کننده ماند.

این ارجمند فکرش را هم نمیکرد که انتظارش تقریباً تا نیمی از سال به طول بینجامد و در این نیمه سال شیه لیان هیچ رخداد خوشی را تجربه نکرد!

هر کس دیگری جای او بود تسلیم میشد ولی این ارجمند سخنان پوچ ویژگی خاصی داشت و ویژگیش همین لجajتش بود. اگر اینها چشمشان به یک طعمه می افتاد بی رحمانه تعقیبش میکردند چنان که او برای تقریباً نیمی از سال اینطور به خودش گرسنگی داده و انتظار میکشید. تا اینکه بالاخره فرصت مناسب رسید.

یک روز شیه لیان بقیچه بسیار بزرگی از آشغال پاره ها را جمع آوری کرده و حقیقتاً خوش اقبالی آورده بود. ارجمند سخنان پوچ نیز شاد شد. اینهمه مدت منتظر ایستاده بود از تمام حقه هایش استفاده کرده و حالا زمان فوران کردن قدرت نفرینش بود. بهر حال در چنین زمانی شانس به شیه لیان زده و او پولدار شده بود پس حتماً آینده اش را بر سر نوشیدن و قمار تلف میکرد بعد زیر بار بدهی و قرض افتاده و بیمار میشد و غیره!!!

شیه لیان پول خود را شمرد و با بخشنده گی به حرفهای او گوش داد و پس از تمیز کردن خود و بخواب رفت. ارجمند سخنان پوچ اینجا هم چیزی را

نتوانست بمکد!!

آن شب تمام آشغال قراضه هایی که شیه لیان جمع کرده بود در آتش سوخت. پس از خاموش کردن آتش شیه لیان با صورتی خاکستری آه کشید و رو به ارجمند سخنان پوچ گفت: «چقدر خجالت آور، همش سوخت، حتی یه ذره آشغالم برام نمود ... بدبختی اینجاست که هیچ کدوم از اون رویاهای مست شدن و زندگی پر از خوشی که تو گفتی رو تجربه نکردم ... بنظرم چیزایی که میگفتی خیلی جالب بودن ... خب چطوره یه کم بیشتر برام بگی؟!» این اتفاق چندباری رخ داد و در انتها شیه لیان از او میخواست که سخن بگوید: حرفی برای گفتن داری؟ میخوای چیزی بگی؟ آنقدر این وضع ادامه پیدا کرد تا ارجمند سخنان پوچ طاقت نیاورده و پا به فرار نهاد.

برای ارجمند سخنان پوچ، یک خدای بد اقبالی مانند شیه لیان گزینه نامطلوبی بود. جدای از اینکه هیچ رخداد شاد کننده ای در زندگی نداشت او مدتها بیخودی صبر کرده بود. شاید هم شیه لیان از تمامی قدرت بد اقبالی خود استفاده کرده و دیگر نه می ترسید و نه مضطرب میشد. میزان بد اقبالی او ورای تصورات ارجمند بود و اصلا در ذهن او نمیگنجید بهمین دلیل شیه لیان اصلا نفرین های او را احساس نمیکرد و آنها را با خواب و خیال و آرزو یکی میدانست.

در هر صورت پس از آن شیه لیان دیگر هیچ وقت ارجمند سخنان پوچ را ندید. حتی به این موضوع مشکوک شده بود که او به میان مردم رفته و

گستاخانه بداقبالی او را جار زده است.

با شنیدن این سخنان شی چینگشوان نتوانست تحمل کند و خنده ای همراه با خرناس سر داد. هواچنگ به آرامی گفت: «اینقدر خنده داره؟!»

شی چینگشوان هم میدانست که رفتارش نامناسب بوده و سریع خودش را جمع و جور کرد و چهره ای جدی به خود گرفت: «متاسفم اعلی حضرت!»

شیه لیان خندید: «نگران نباش! به نظر خودمم سرگرم کننده اس!» او حرفهایش را اینطور به اتمام رساند که: «ارباب سخنان پوچ، قدرت مردم رو با استفاده از ترسی که توی دلشونه ازشون میگیره ... و با استفاده از این قدرته که پیش بینی های جدیدی میکنه و پیش بینی هاش به واقعیت تبدیل میشن! این چرخه اونقدر ادامه پیدا میکنه تا وقتی که شخص درهم بشکنه و قلبش نابود بشه ... پس هر قدر قلب بی ثبات تر باشه اوضاع بدتر میشه ... و هر قدر ثبات آدما بیشتر بشه ترسشون کمتر میشه!»

شیه لیان پس از مکثی پرسید: «آیا ارباب باد از یکی از پیروانشون چنین درخواستی دریافت کردن و بهمین دلیل اومدین تا کمک بگیرین؟ شما خدای باد هستین! چنین چیزی در حوزه قدرت شما نیست ... اگر چنین خواسته ای دریافت کردین میتونین به یه خدای جنگ محولش کنین!»

هرچند، شی چینگشوان جواب داد: «یکی از پیروانم نبوده که بهش برخورد ... بلکه خودمم!»

حالا شیه لیان بیشتر حیرت کرده بود: «شما به یکی از اونا برخوردین؟ ارجمند

سخنان پوچ معمولاً اینقدر جرات نداره که با خداهای آسمانی درگیر بشه ... حتی اگر هم بخوان همچین کاری بکنن به عنوان یه خدای با عزت نفس اصلاً جایی برای ترس نیست!»

شی چینگشوان آهی کشید: «اگر بعد از عروج بهش برخورد میکردم البته که هیچ مشکلی نبود ولی... داستانش خیلی طولانیه!»

داستان به صدها سال پیش برمیگشت زمانی که ارباب باد و ارباب آب هنوز انسانهایی فانی بودند. آنها در خانه تاجری ثروتمند و موفق دنیا آمده و بزرگ شدند. شی چینگشوان پسر دوم بود وقتی دنیا آمد تمام خانواده به وجد آمده بودند.

آنها نام کودکانه پسر دوم را «شوان» نهادند و سخاوتمندانه میان مردم فرنی پخش کردند. از روی شفقت و دلسوزی گرسنگان زیادی را غذا دادند آنجا یک آینده بین بود که پس از خوردن فرنی چشمش به بچه قنداق شده افتاد وقتی جزئیات تولدش را پرسید اینطور گفت: «حالا که من فرنی خانواده شما رو خوردم باید اینو بگم، این پسر شاید زندگی خوبی داشته باشه اما برام سخته که تمام داستانش رو براتون بگم! اگر میخواین نجاتش بدین باید کمتر اونو نشون بدین ... اون رو قوی و خشن یا بی ادب بزرگ نکنید که خودنمایی کنه! اصلاً شانس درخشش به اون ندین ... یادتون باشه خوش اقبالی در سکوت ساخته میشه و اینطوری که میتونین یه زندگی آروم و پر از صلح براش بوجود بیارین ... هیچ مهمانی براش برگزار نکنین که اتفاق بدی پشت سرش

رخ میدۀ!»

اینها حرفهایی خوشایند نبودند و شباهت زیادی به سخنان ارجمند سخنان پوچ داشتند. خانواده شی خاندانی تاجر بودند و همه چیزهایی که آن طالع بین گفت برای آنان موضوعاتی ارزشمند بود پس سریع او را بیرون کردند و حرفهایش را جدی نگرفتند. چند روز بعد جشنی برای شی چینگشوان برگزار شد فانوسها می درخشیدند و پرچم ها افراشته شده بودند صدای طبل و ناقوس بلند بود.

هرچند، هنگام جشن زمانی که صدای تبریک گفتن مهمانان بلند بود خوانندگان برای ارباب دوم خاندان شی آواز میخواندند که درون قنداق قرار داشت ناگهان صدایی آواز خوان از روی زمین برخاسته و آنجا طنین انداخت: «شروعی رقت انگیز و پایانی رقت بار!»

آن صدا حقیقتاً از زمین شنیده میشد ولی صدای دیگر خوانندگان را پوشاند و همه با ترس و شوک ساکت ماندند. جشن بخاطر آن هراس به پایان رسید و آن شب شی چینگشوان که هنوز نوزاد بود تب شدیدی گرفت. بی وقفه می گریست و هر چه میکردند حرارت بدنش پایین نمی آمد و هر قدر تبش را خشک میکردند از نو شروع میشد.

تمام خانواده وحشت زده بودند. خاندان شی حرفهای آن آینده بین را بیاد آوردند که مدتی پیش بخاطر سخنان وحشت آورش از خانه بیرونش کردند. پس در جستجوی او بر آمدند و او را برگرداندند.

طالع بین گفت: «من که بهتون گفتم اونو نمایش ندین ولی گوش نکردین ... حالا که این بچه چشم ارجمند رو گرفته و همه عمرش بداقبالی باهاش میمونه... این تب چیزی نیست و بخودی خود از بین میره ... ولی این رو فقط یک هدیه خوشامدگویی از طرف اقبال بدش بدونین!»

البته که او درباره ارجمند سخنان پوچ میگفت ولی این چیزی نبود که بشود به آسانی آن را دور کرد ولی این مورد باید بسیار پیر میبود و قدرت تهذیبگریش زیاد بود چقدر قدرتمند بود؟ بدون مراسم های شادی این محترم سخنان پوچ هم همیشه سوگواری میکرد.

این به اصطلاح «محترم» را اینطوری توصیف می کردند مثلا: «مغازه ای که برای سه سال میتواند بسته باشد ولی باز میماند و هر چه بود را می بلعید!» چشمانی تیز و شوم داشت. به طعمه اش می چسبید و اغلب آن اشخاص کسانی بودند که سرنوشتشان این بود در زندگی شخصیت هایی با عظمت، افسانه ای و باشکوه باشند. برخی سعی میکردند علیه او پیروز شوند و تمام زندگی شان به نبرد می انجامید و تا میتوانند ظرف قدرت او را پر میکردند برخی شکست میخوردند و منبعی برای قدرتش میشدند.

چون او برای هزار سال نیرو اندوخته داشت پس قدرتش بسیار عمیق بود. حالا بیشتر از صد سال استراحت کرده بود روزها را میشمرد و زمانی که پاهایش را دراز میکرد و دهانش را باز میکرد تا غذایش را بخورد قطعا لقمه بزرگی بر میداشت.

تصادفا شی چینگشوان را مناسب ذائقه خود دیده بود. پس این راهب محترم نیروی خود را بکار می انداخت. هرچند آن کودک حتی اگر پیش بینی هایش را میشنید هم نمیتوانست چیزی بفهمد ولی بالاخره روزی میرسید که به این درک برسد و بداند که ترس چیست. ضمناً وقتی این ترس را در جان یک کودک می نشانند عمیق تر شده و ابداً نمیشد به آسانی آن را دفع کرد.

خوشبختانه هیولاهای این چینی تنها یک رشته عصبی در مغز خود داشتند طرز فکرشان عجیب غریب و غیر طبیعی بود. پس آن شخص آینده بین راهی پیدا کرده بود تا او را فریب دهند: خانواده شی چینگشوان او را به جای دوری فرستادند و وانمود کردند فرزندشان را خانواده دیگری به سرپرستی گرفته است و زمانی که بچه را برگردانند ظاهر او را به شکل یک دختر بچه درآورده بودند.

خانواده اش او را مانند یک دختر بچه نگهداری میکردند و کل خانواده این ارباب کوچک را بانوی کوچک صدا میزدند و او را مانند یک دختر بزرگ کردند. آنقدر اینکار را طول دادند تا اینکه راهب محترم سخنان پوچ بچه ای که برای خود ذخیره کرده بود را نیافت زمانی طولانی گذشت و او حتی بیاد نمی آورد آن بچه کدام یکی بوده ... بدین شکل شی چینگشوان تا ده سالگی در امنیت بزرگ شد!

در آن ده سال، یکباره ثروت خانواده تاجر رو به زوال رفت. والدین هر دو ارباب فوت کردند. درون خانواده درگیری های داخلی شکل گرفت و نبرد بر سر

وراثت براه افتاد. شی وودو دیگر از همه چیز خسته شده بود زمانی که شانزده ساله بود خانه را همراه با شی چینگشوان کوچک که بسیار کوچکتر از او بود ترک کرد.

برادرها برای زنده ماندن بهم تکیه کردند. شی وودو وارد یک کوهستان شده و تحت امر یک استاد شروع به تهذیبگری کرد و برادر کوچکش را در شهر پایکوه گذاشت. هر روز تا دیر وقت تمرین و مراقبه میکرد شبها تا دیر وقت از کوهستان پایین نمی آمد. در کوهستان هیچ چیزی برای خوردن پیدا نمیشد و او برای خوردن غذا باید به خانه می آمد.

یکبار هنگام غروب شی وودو درحال تمرین با کسی بود که زمان از دستش رفت. شی چینگشوان مدت زیادی در خانه منتظر ماند و برادرش برنگشت نگران بود که شی وودو گرسنه بماند پس تصمیم گرفت غذا را به کوهستان ببرد.

شی چینگشوان آن زمان هنوز بچه بود و نمیدانست چطور باید از مسیرهای کوهستانی حرکت کند. شب تاریکی بود و پس از اینکه مدتی با ظرف غذا راه رفت. احساس کرد به دستشویی نیاز دارد پس سریع دامنش را بالا زد و گوشه جاده کارش را انجام داد. بعد سایه سیاهی از انتهای جاده به او نزدیک شد و پرسید: «شوانر هستی؟»

شی چینگشوان وقتی شنید کسی نام کودکانه اش را بر زبان می آورد خیال کرد برادرش کسی را بدنبال او فرستاده است با عجله دامن را پایین آورده و تایید کنان گفت: «خودمم!»

آن صدای خارجی دوباره گفت: «تاریخ تولدت فلان سال بوده و فلان ماه و فلان روز و فلان موقع؟»

شی چینگشوان حیرت کرده بود اول اینکه چرا اطلاعات تولدش را می پرسید و دوم اینکه همه چیزهایی که میگفت صحیح بود: پس دوباره گفت: «درسته! چطوری اینا رو میدونی؟ تو کی هستی؟ برادرمو میشناسی؟!»

صدا جواب سوالاتش را نداد در عوض گفت: «بیا اینجا بزار خوب صورتت رو ببینم!»

صدا لحنی داشت انگار به او دستور میداد. در این لحظه بود که شی چینگشوان فهمید یک جای کارش می لنگد. جعبه غذا را گرفت و پا به فرار گذاشت. همچنان که می دوید صدای خنده وحشیانه او را میشنید که در باد می پیچید آن سایه به او نزدیک شده بود! فریاد کشید: «الان میفتی!!»

شی چینگشوان وحشت کرده بود و زمانی که او کلمه «افتادن» را گفت سکندری خورده و افتاد. جعبه غذا شکست و برنج ها بر زمین پاشید هنگامی که آن موجود میخواست به او حمله کند شی وودو رسید.

راهب سخنان پوچ وقتی دید کسی نزدیک میشود در دم ناپدید شد. شی وودو برادر کوچکش را که صورتش خونین شده و برنجهایش روی زمین ریخته بود در آغوش گرفت. هر دو شوکه و حشت زده بودند.

او پیدایش شده بود!

پس از اینهمه سال پنهان بودن، راهب سخنان پوچ بالاخره توانسته بود طعم شیرین طعمه خود را بچشد. از آن موقع به بعد او بارها ظاهر میشد و هر بار مرموز تر از قبل بود. قدرت تهذیبگری آن موجود واقعا زیاد بود: خوش اقبالی خاندان شی از میان رفته و تهذیبگرانی که شی وودو استخدام میکرد در برابر او هیچ کاری نمیتوانستند بکنند.

شی وودو قدرتی نداشت که یک میلیون شایستگی را بفرستد و صدایش را به آسمانها برساند. هرچند آن موجود هیچگاه قصد جان شی چینگشوان را نکرده بود ولی هر دو برادر میدانستند که مساله اینجا تنها زمان این رخداد بود. او منتظر ایستاده بود تا طعمه اش پروار و چاق شود.

اکنون شاید تنها یک سیلی به او نواخته بود و ترسش را یادآوری نمود ولی روزی میرسید که این سیلی درد سنگینی خواهد داشت. شبیه شکارچی که طعمه اش را با یک تیر نمیکشت و بارها به او نزدیک میشد او را می ترساند و از ترسش تغذیه میکرد.

این مرگی با هزاران زخم بود!^۱

^۱ مرگ شکنجه وار به شیوه لینگچی

خوشبختانه شروع هر چیزی پایانی هم داشت. شی وودو پس از سالها تمرین سخت عروج کرد. بلافاصله پس از عروج شی چینگشوان را به بارگاه میانی آورد پشت سر هم گنجینه های نایاب می فرستاد و دورش را با ثروت پر کرد. چند سال بعد شی چینگشوان نیز عروج کرد. راهب سخنان پوچ نیز ساکت شده و ناپدید گشت.

شی چینگشوان باور کرده بود که او تسلیم شده و سختی و ملالتهای او بسته شده اند. اما بنظر میرسید او زیاده از حد همه چیز را خوب می بیند. چند روز پیش زمانی که چند تن از دوستانش را برای نوشیدن دعوت کرده بود و مست و سرخوش بود ناگهان صدای شومی را در سر خود شنید: «دیگه قادر به دیدن برادرت نخواهی بود!»

صدا برای او آشنا بود. در آن روزهایی که ده سال داشت و قبل از آن روزهایی که عروج کرده بود هر ساله یکی دو بار این صدا را میشنید. حالا ترس تا مغز استخوانش نفوذ کرده و این شبیه انفجاری به نظر میرسید که در بیخ گوشش آماده متلاشی شدن است. مستی از سرش پرید با عجله به قلمروی پی مینگ رفت و تنها زمانی خیالش راحت شد که شی وودو را آنجا در حال گذرانی با لینگون و پی مینگ دید!

بعد تصور کرد آن صدا را در خیالاتش دیده است. بهر حال آن موجود بذر ترس را در جوانی در دل او کاشته و این اولین بار نبود که این اتفاق می افتاد. هرچند پس از کمی فکر باز هم نگران بود. پس مینگ یی را با خود کشانده

تا شیه لیان را پیدا کنند و راهی بیابند. او اصلا انتظار نداشت در معبد پوچی با هواچنگ روبرو شود حقیقتا که دشمنان خیلی زود بهم میرسیدند!!

پس از شنیدن همه داستان شیه لیان گفت: «اونی که من باهاش روبرو شدم و اونی که شما باهاش روبرو شدین در دو سطح متفاوت هستن!» پس از کمی فکر رو به هواچنگ برگشت و گفت: «سان لانگ، تو هیچ وقت یه راهب سخنان پوچ رو دیدی؟»

هواچنگ درحالیکه با چوبهای غذایش بازی میکرد جواب داد: «هممم؟ خودم شخصا ندیدم ولی کسی رو میشناسم که باهاش روبرو شده!»

با اینکه شیه لیان خیلی کنجکاو بود بداند «کسی که میشناسد» کیست ولی چیزی نپرسید و تنها گفت: «تهذیبگری اون چقدر قدرتمند بود؟ اون واقعا قویه!؟»

هواچنگ چوبها را کنار گذاشت و با تنبلی گفت: «خیلی قدرتمنده!»

با شنیدن این حرف شی چینگشوان و مینگ یی حالتی جدی به خود گرفتند. هواچنگ ادامه داد: «اون شبیه کوچولوهایی که تا الان دیدین نیست رویارویی با این خیلی سخته!»

گرچه گفت «رویارویی با اون سخته» ولی حالت چهره اش بی طرف بود و سعی داشت مودبانه حرف بزند ولی گرفتن چنین پیامی از هواچنگ به خودی خود چیز مهمی بود. شیه لیان گفت: «جناب ارباب باد، بنظر میرسه این مشکل کوچیکی نیست ... چرا به ارباب آب نگفتی؟!»

شی چینگشوان دستانش را به تندی تکان داد: «نه نه، خودتون که میدونی برادر من بزودی باید با یه آزمایش آسمانی روبرو بشه اگه الان بره با اون راهب سخنان پوچ بجنگه و تمرکزش رو از دست بده چی؟ این باید یه راز بمونه و هیچ کسی نباید چیزی بدونه!! من به هیچ کدوم از کسایی که با برادرم رابطه خوبی دارن هم حرفی نزدم!»

هر خدای آسمانی تنها یکبار مرحله آزمایش یا محنت الهی را نمیگذراند هر قدر بلایای بیشتری را از سر میگذراند، جایگاه الهیش بالاتر میرفت و هر قدر جایگاهش محکمتر میشد نیروی معنویش نیز قدرت بیشتری میگرفت.

شی وودو خدای آسمانی بود که دو بلا را از سر گذرانده بود. شیه لیان از لا به لای گفتگوهای درون دایره ارتباط روحی شنیده بود که الان منتظر سومین بلاست و این اصلا نمیتوانست خوب باشد که او تمرکز لازم را نداشته باشد. شکست خوردن در هنگام رویارویی با بلا و آزمایش، هر چه که بود نمیتوانست الوهیت او را از میان ببرد.